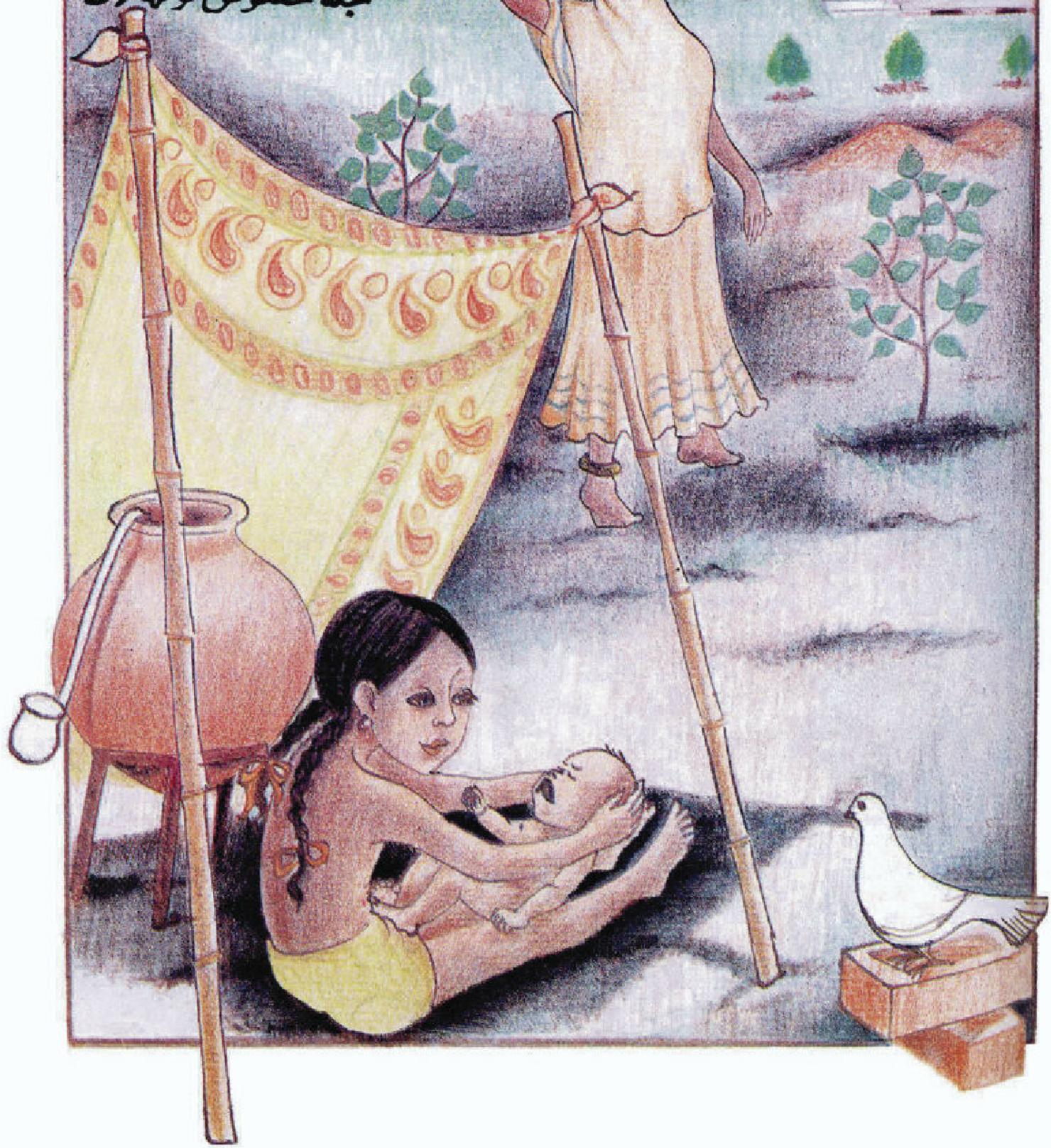
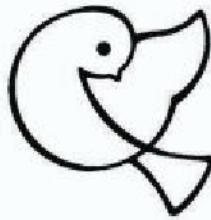


ورقا

عملة حخصوص نونهالان





خدایا این طفال دُدَانه در عزیز صد عناوین پر

حضرت به اسلام

ورقا

دوره هشتم - شماره ششم
(۷۸)

در این شماره می خوانید

مناجات
نامه ورقا
چکونه کلاس درس اخلاق بوجود آمد
خواب مشرق الاذکار
داستانی بقلم نویسی از بازماندگان قلعه شیخ طبرسی
فرار
هدیه باشکوه
شاهزاده و پسر باغبان
گربه ای که قلرمیکرد یک قصه است
زبان بین المللی
ملادقات سنجاب با خرس
شعر

این مجله به خاطره عزیز و فراموش نشنی ایادی
عزیز امر الله جناب فیضی تضمیم گردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
دوره هشتم ورقا دو ماه یکبار به زبان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اریایی، بنگالی، تامیل،
تکو، مرانی، پامھتوای واحد انتشار می باشد.

ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه ای از محل
آبو نعل و تبرعات هومستان بهانی تأمین می کردد.

هیأت تحریریه نشریه نونهالان ورقا
زیر نظر محقق روحانی ملی بهانی هندوستان

مدبوب:	فریبر زمہنا
مدیر فنی:	اسفند پار بهرام
طراح :	گنار مهبا
گروه ترجمه:	هلن بهرام، فرانه اشرف

وجه اشتراك مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر
است. به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراك توسط شما یک کوکنگ دیگر از هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رایگان دریافت کند.
حق اشتراك برای هشت یک سال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست ۴۰ روپیه

حق اشتراك سالیانه برای تمام کشورها
با پست هوایی ۱۵ دلار امریکا
(۷ دلار حق اشتراك + ۸ دلار هزینه پست هوایی)
حق اشتراك سالیانه برای تمام کشورها
با پست، میتوانید ۱۰ دلار امریکا
(۷ دلار حق اشتراك + ۳ دلار هزینه پست زمینی)
توجه: با پست زمینی گاهی تاخود نش ماه مجله در راه
خواهد بود
وجه اشتراك، مقالات، انتقادات و نظریات خود را
با درس زیر ارسال فرمائید

هوالله

ای خدای مهربان این درختان را زینت جنت ای بی نادره

فیض آسمانی پرورش ده . سبزه خرم کن و شبیشم شارمند . پرین

سندسی بپوش و تاجی از شکوفه عصری بر سرمه . ثمر طبیعتی بخیز رستم

معطره عطا فما . تویی بخشنه و مهربان و درخشنه و تابان .

ع ع



بچه های عزیز الله ابهی آخر به آرزویتان رسیدید و مدرسه ها شروع شدند صبح فواد پسر همسایه مان را دیدم که کیفیش را به شانه اش انداخته و خوش با بطرف مدرسه می دوید آنقدر خوشحال بود که فراموش کرد با من و پلی احوالی کند. راستی چقدر خوب است همیشه دنبال چیز های تازه باشیم، معنی کار همین است، رجستجوی چیز های تازه) فکر می کنم شما هم برای همین از شروع شدن مدرسه ها خوشحالید، چون در مدرسه چیز های تازه تری یاد می گیرید این بنزگترین امتیاز آدم ها نسبت به ما پرینده ها و دیوانات است، (اینکه می توانید همه چیز را در مورد موجودات دیگر بدانید) من فکر می کنم هر اندیا بیشتر چیز بدانیم خوشحالتر و خوشبخت تر زندگی می کنیم چون می توانیم فکر کنیم و چیز های بیشتری را بشناسیم مثلا فواد یک روز می گفت در مدرسه به آنها گفته اند که قورباوه ها چطور می توانند هم درخششی و هم در آب زندگی کشند در صورتی که من با دوتا قورباوه دوست هستم و خود آنها نمی دانند چهار می شود که می توانند زیر آب زندگی کنند، فقط می گویند ما زیر آب هم راحت هستیم، من و پلی یک دفعه مسابقه گذاشتیم که بینم کدام بیشتر می توانیم سرمان را زیر آب نگهداشیم، من بخودم جرأت دادم و چشمهايم را باز کردم زیر آب چقدر قشنگ بود دوست اما هی کوچولو آن زیرها باهم بازی می کردند هنوز چشمهايم عادت نکرده بودند که نفس تمام شد و سرم را بیرون آورند ولی فواد خیلی خوب می داند زیر آب چه خبر است چون در مدرسه با وگنه اند، البته خیلی چیز های دیگر هم در دنیا هستند که من عقلم بآنها نمی رسا و چه قدر حیف است شما ها که می توانید آنها را بفهمید دنبالش نزوید، البته فواد می گوید خیلی چیز های بد وزشت هم در دنیا هست که در روزنامه

و مجله ها از آنها چیز می نویسند، آنها را هم موقع خودش خواهید فهمید و آن وقت بیشتر قدر خوبی را خواهید دانست. نباید فکر کرد که درس مدرسه کافیست باید صبح تا شب دنبال چیزهای تازه رفت و آنها را شناخت. اگرچه ما پرنده ها را به مدرسه راه نمی دهند ولی دنیا برای ما مثل مدرسه است. اولین روزی که مادرم خواست بمن پرواز یاد بدهد هنوز یادم هست. آن موقع مازیر شیروانی بلندی لانه داشتیم مادرم گفت: "ورقا جان تو باید پرواز یاد بگیری اگر ترسی و دنبال چیز یاد گرفتن نزوى تا آخر عمر زیر همین شیروانی خواهی ماند و تنها خواهی بود اما آن پائین دنیای خیلی قشنگی هست، درختها و رود خانه ها هستند. گنجشک ها، باران و رنگین کمان هستند. درجای باندازه همین شیروانی ما صد ها موجود مختلف زندگی می کنند اما این جا جز قاریکی و تنها چیزی نیست، چشمهايت را ببند و خودت را در هوا پرتاب کن، از هیچ چیز نترس، بالهایت را باز کن و خودت را بدست باد بسیار آنوقت چشمهايت را باز کن، اگر از چیزهای که دیدی خوشت آمد بال بزن و بال بزن، اول کمی خسته می شوی ولی بعد از مدق خواهی دید روی آسمان سواری و تمام زیبائی های دنیا زیر پایت است." من اگرچه خیلی می ترسیدم ولی تنها زیر شیروانی را هم دوست نداشتم گفتم "مامان مواظبم باش" و خودم را پائین انداختم اول دوشه تاب خوردم و سرم گیج رفت با ترس چشمهايم را باز کردم. چیزهای سبز و عجیب و غریبی زیر پایم بود، بعد رنگهای دیگری دیدم که خیلی قشنگ بودند، آنوقت بال زدم و بال زدم وقتی خسته شدم روی چیزی نشستم و از مادرم پرسیدم "مامان این چیست که رویش نشسته ایم ؟" گفت "باین می گویند شاخه درخت" آنوقت یک پرنده کوچولو آمد روی شاخه درخت پهلوی ما نشست و گفت "خسته نباشید" گفتم "مامان این چیست ؟" خودش گفت "کوچولو جان من ببل هستم" و اینطور من با ببل و درخت دوست شدم.

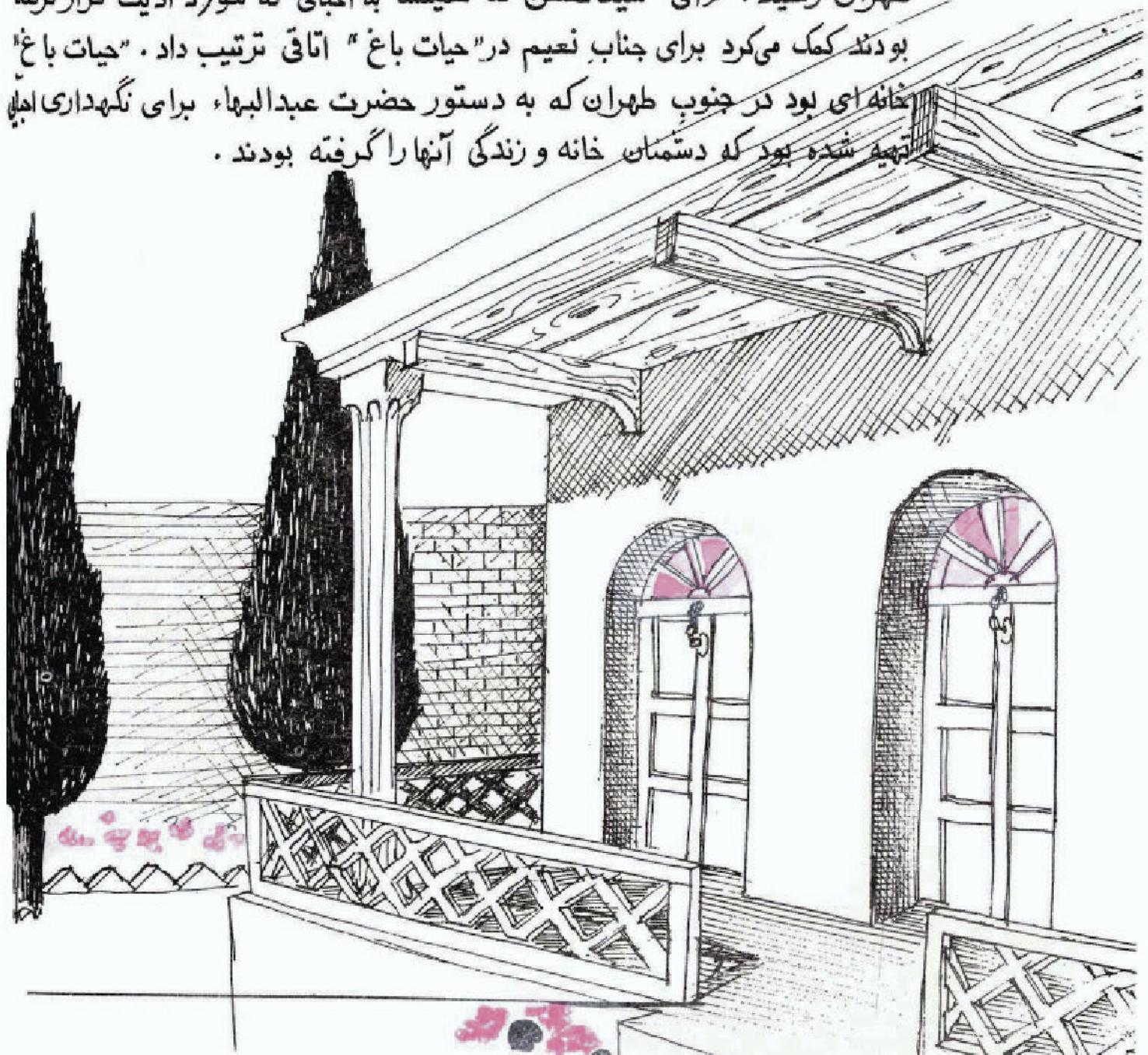
سلام من را به بجهه ها و خانم معلم مدرسه تان برسانید.

ورقا

چکونه کلاس درس اخلاق بوجود آمد ؟

در آیام قدیم در شهر طهران خانواده‌ای بهایی زندگی می‌کردند. پدر خانواده که از مؤمنین و مبلغین معروف آن زمان بود درگذشت و پسرش به نام "سید حسن" که در آن موقع دوازده ساله بود با مادر مؤمن و فداکارش تنها ماند و داشت او هم که مبلغ معروف و دانشمندی بود به آنها کمک می‌کرد. "سید حسن" که به مکتب رفته بود و خواندن و نوشتن می‌دانست بعد از فوت پدرش مشغول به کار شد.

در آن موقع جناب نعیم، مبلغ و شاعر معروف بهائی که تازه از زندان دشمنان امر در اصفهان نجات پیدا کرده بود با پایی پیاده خسته و ناتوان به طهران رسید. داشت سید حسن که همیشه به احبابی که مورد اذیت قرار گرفته بودند کمک می‌کرد برای جناب نعیم در "حیات باع" اتفاق ترتیب داد. "حیات باع" خانه‌ای بود در جنوب طهران که به دستور حضرت عبدالبهاء برای نگهداری اهلی تجهیز شده بود که دشمنان خانه و زندگی آنها را گرفته بودند.



دائی سید حسن از اجای "حیات باع" و اطراف دعوت کرد که اطفال خود را برای درس خواندن نزد جناب نعیم بفرستند. هر یک از اطفال ما هی سی شاهی (حدود پانزده پیسه) مُزد به ایشان می‌دادند. تعداد این اطفال ده نفر بود و جناب نعیم ماهانه پانزده ریال (یک و یشم روپیه) دریافت می‌داشت و با این مبلغ ناچیز زندگی می‌کرد.

دائی سید حسن او را نیز برای کلاس فرستاد. میرزا نعیم متوجه شد که سید حسن خواندن و نوشتن را می‌داند. این بود که او را مأمور کرد به شاگردان کوچکتر درس بدهد، یعنی خودش به سید حسن درس می‌داد و سید حسن به شاگردان ابتدائی تعلیم می‌داد. سید حسن هاشمی زاده (متوجه) بعدها از مبلغین معروف در ایران شد و تا آخرین لحظه زندگی به تبلیغ امرالله و تعلیم و تربیت جوانان مشغول بود و الواح زیادی به افتخار او نازل شده است.

سید حسن حکایت می‌کرد، "وقتی چهارده ساله بودم، ملاحظه کردم که روزهای جمعه اطفال بهایی با سایر کودکان در کوچه‌ها بازی می‌کنند و اغلب مورد اذیت بقیه بچه‌ها قرار می‌گیرند و در این جریان از آنها کلمات زشت و ناسرا و رفتار ناپسند یاد می‌گیرند و روزهای شنبه با دست و پایی مجروح و لباس پاره و نامرتب به کلاس می‌آیند و به یکدیگر کلمات زشت می‌گویند. یک روز پنجشنبه به همه اطفال بهایی گفتم که فردا روز جمعه است همه مهمان من هستید به شرط آنکه اول صبح به حمام بروید و لباسهای تمیز پوشید و بعد به منزل ما بیایید. از مادرم هم خواهش می‌کنم که برای همه ماهما ناهار تهیه کند. روز جمعه وقتی بچه‌ها آمدند ابتدا در حیاط منزل باهم مشغول به بازی شدیم. بعد در اطاقی جمع شدیم، برای خودمان محفل گرفتیم و از آنها خواستم که هر یک مناجاتی بخوانند.

خودم یک جمله از بیانات مبارکه را که قبل نوشته بودم برای آنها خواندم و با تعریف کردن حکایت مناسبی آن جمله را شرح دادم. آن جمله این بود،



”نزاع و جدال شان در نهادگان ارض بوده و هست و اعمال پسندیده شان انسان“.

آن روز تا عصر چندین بار این بیان مبارک را تکرار کردیم تا همه اطفال آن را کاملاً حفظ شدند و معنی آنرا یاد گرفتند یعنی به آنها فهماندم که بهای زاده هستید باید با سایر اطفال کاملاً فرق داشته باشید و از دیگران ممتاز باشید. از این کار هم خودم لذت بردم و هم اطفال و پدر و مادر انسان بسیار خوشحال شدند.

خلاصه چندین جمیع این برنامه را تکرار کردم یک روز یکی از مادرها به من گفت این کار را که شروع کرده ای بسیار خوب است هم مادرها را روزگار جمیع تعطیل و آسوده کرده ای و هم سبب شده ای که اطفال تمیز و پاکیزه و خوش رفتار شوند و معلومات امری و مطالب روحانی فرا گیرند اما این کار نباید همیشه به خانواده شما تحمیل شود. هفته بعد باید منزل ما و مهمان ما باشید.

خلاصه این کار ادامه پیدا کرد و هر مادری دا و طلب می شد و جلسه ای در منزلش تشکیل می داد و کم کم دوره مرتبی ترتیب داده شد. هر

هفته یکی از آیات را اطفال حوب یاد می‌گرفتند و روز جمعه و تعطیل را دورهم خوش می‌گذراندند بتدریج تعداد اطفال بقدرتی زیاد شد که تهیه ناهار برای همگی مشکل شد. این بود که فقط از صبح تا ظهر جلسه را تشکیل می‌دادیم و کلاس‌ما منحصر به صبح جمعه شد.

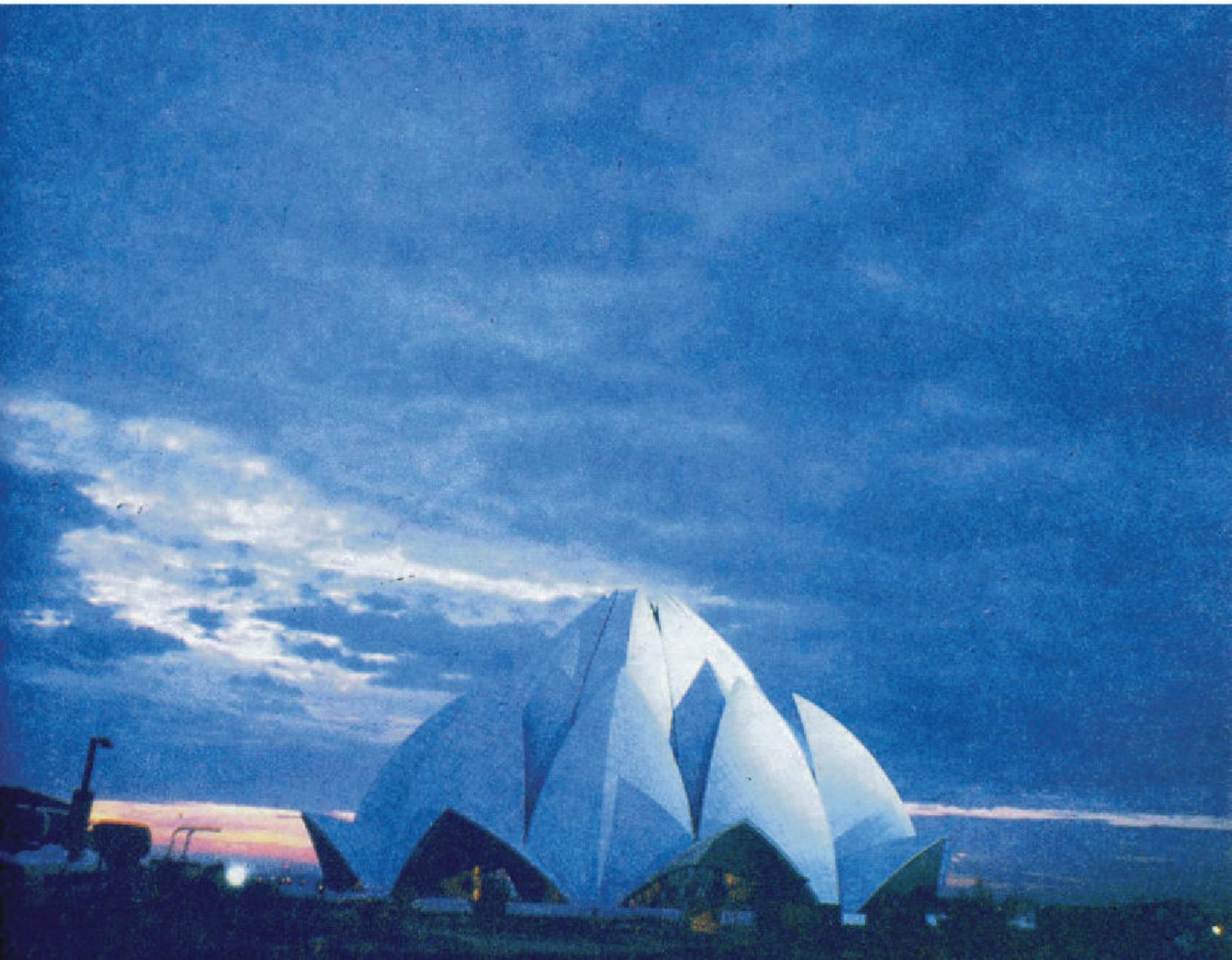
جناب نعیم این موضوع، یعنی تشکیل کلاسهای روز جمعه را به اطلاع حضرت عبدالبها رساندند و در جواب لوحی به افتخار سید حسن نازل شد که در آن لوح می‌فرمایند: "شکر کن خدارا که چون تو طفل سبق خوانی را مؤید نمود که معلم و مرتب اطفال شوی و در ترتیب و تعلیم آنان لسان بليغ بگشائی. الواح بسيار و عنایات بي شمار به افتخار سید حسن نازل شده است.

این اقدام سید حسن چهارده ساله مقدمه تأسیس و شروع کلاس‌های درس اخلاق شد و به این ترتیب ۱۱ سال قبل درس اخلاق بوجود آمد.

(از خطابات امة الله مهرانگیز خانم وحید طهرانی، دختر
جناب آقا سید حسن هاشمی زاده متوجه - ۶
اقتباس - دکتر ایرج ایمن

خواب مشرق الاذکار

از: فریدریش صهبا



کشیده بود که این گل بشکفت.
شاید خیلی بیشتر از ده سال، شاید
سی سال. یادم آمد از روزهای
گنا باد، آن شهر کوچک کویر
و مزرعه خشخاش بیرون شهر و خانه
کوچک مادر وسط مزرعه. زمان
نقشه ده ساله بود و مهاجرت رفته
بودیم، من خیلی کوچک بودم
آنقدر می‌دانم که در شهر به
ما منزل ندا ده بودند. تنها آن
خانه وسط مزرعه خشخاش. می-

گفتند شوم است، برای همین
کسی آنرا اجاره نمی‌کرد و صاحبخانه
حاضر شده بود آنرا به بهائی‌ها
بدهد. وقتی از پنجه به بیرون
نگاه می‌کردی مزرعه رنگ طلا
بود و در صبح افق همین رنگ
گلسرخی را به مزرعه می‌ریخت
و ما روزهایمان در از بود. مادر
تنها کارش رسیدگی به بچه‌ها
بود و ما خیلی وقت داشتیم
تلحرفهایمان را بزنیم. مادر
می‌آمد روی ایوان پهلوی ما
می‌نشست و می‌گفت، خیلی از
حرفهایش یادم نمی‌آید، اما چند

نیمه‌های شب از خواب بیدار
شدم و مثل خیلی شباهی دیگر فکر و
خیال بسرم آمد، ولی نمی‌دانم چرا آن
شب هرچه کردم خوابم نبود. همینکه
صدای زنگ معبد‌ها شروع شد
از رختخواب بیرون آمدم و لباس
پوشیدم و براه افتادم. معلوم بود کجا
می‌رفتم این راه را هفت سال رفته بودم
هوا خیلی دم داشت فصل باران تازه
شروع شده بود اما باران سنگین
هنوز نیامده بود. هوا
آنقدر سنگین بود که گویی
در داخل ابر راه می‌روی از
تفاشع قطار راه آهن می‌گذشتی
و می‌پیچیدی به راست و
مشرق الاذکار جلویت بود.
ایستادم نور گلسرخی افق
روی مرمر سفید برگها می‌ریخت
و زمین در تاریکی دم صبح آبی
می‌نمود، مثل آبهای اقیانوس
ژرف و تاریک. مثل این بود
که نیلوفر مقدس با آن رنگ
گلسرخی سحر آمیز اساطیری
بر آبهای بهشتی شناور است.
فکر کردم چطور ده سال طول



می گفت اگر تو مهندس ساختمان
 بشوی می توانی مشرق الاذکار بسازی
 و من به مزرعه نگاه می کردم و در
 وسط مزرعه مشرق الاذکار را می -
 دیدم که ایستاده بود مثل
 یک کوه عظیم و با شکوه و هر وقت
 کسی می پرسید: وقتی بزرگ شدی
 چکاره خواهی شد، می گفتم مهندس
 ساختمان و دور و بر را نگاه می کردم
 تا مطمئن شوم مادر می شنود و آن
 وقت می گفتم می دانید مهندس
 ساختمان مشرق الاذکار می سازد .
 صبح های خیلی زود مادر
 با صدای رویایی بالای سرما مناجات
 می خواند و من خواب می دیدم
 با فرشته ها پرواز می کنم در
 میان ابرهای گلسرخی و از پنجه های
 گند مشرق الاذکار نور بیرون
 می ریزد و مادر پشت میز خطابه
 با صدای لا لایی مناجات می خواند .
 روزی که مجبور شدم
 مزرعه خشحاش و گنا با درا ترک
 کنیم زیرا که بهای ها باید از
 شهر می رفتد و مادر اندوهگین
 بود و خیلی روزهای دیگر که زندگی
 سخت می شد و چشمها مادر کم
 رنگ و مرطوب، من فکر می کردم

چیز را خیلی روشن بیاد می آورم .
 عشق آباد، مشرق الاذکار، مدرسه
 بهائی . برای ما که جز خانه های ده
 و بخدان غول پیکر وسط مزرعه
 و خرابه های آب انبار بیرون شهر
 را نمی دیلیم، قصه های مادر قصر
 های رویایی می ساخت . مشرق الاذکار
 عشق آباد چقدر زیبا باید بوده باشد
 مادر می گفت رفته بود تا پای گنبد،
 گلدسته ها بلند بودند مثل درختهای
 سرو و دور شان نقش های زیبا
 بهم می پیچیدند و بالا می رفتد
 و گنبد عظیم بود . خیلی از بخدان
 وسط مزرعه بلندتر، مثل گنبد قصر
 های پریان و وقتی پدر بزرگ پشت
 میز خطابه با آن صدای محکم شد
 مناجات می خواند ، مادر موهای
 خاکستری ریش پدر بزرگ را
 می دید که زیر نورهایی که از
 گنبد بروی میز خطابه می ریخت
 نقره ای شده بود . ما بچه ها می -
 دیدیم که چقدر مادر از تعریف
 این قصه لذت می برد، می شد دید
 صورتش می درخشید، چشمها یش پر
 رنگ تر می شد و درشت و من
 می پرسیدم چه کسی مشرق الاذکار
 را ساخته بود و مادر با افتخار

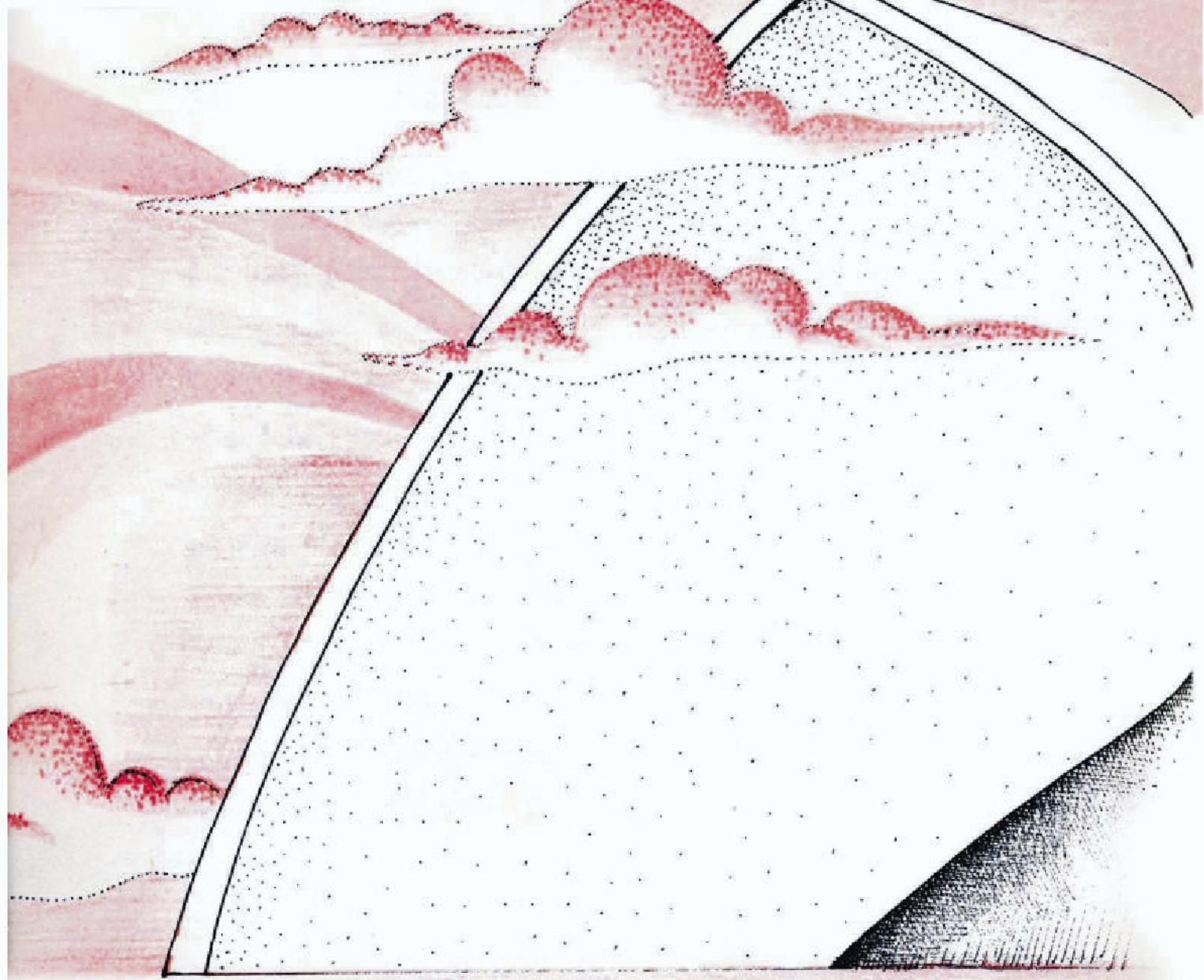
مشرق‌الاذکار و یک‌دفعه یادم
آمد، یادم آمد چرا
آن شب نیمه های شب بیدار
شده بودم و خوابم نبرده بود بله دلیلش
این بود، آن رنگ قرمز‌گلسرخی که از
افق روی برگها می‌ریخت همه چیز
را بیادم آورد. آن شب خواب دیده
بودم، خوابی که مطمئن بودم حقیقت
است حتی یادم آمد در خواب بخوبی
گفته بودم، این خواب نیست
این واقعیت دارد. حالا همه

چیز یادم می‌امد:

خواب دیده بودم مادر
آمده است به هندوستان
مثل روزهای گنا باد جوان
بود و شاداب و من او
را آورده بودم به مشرق‌الاذکار
فضای عجیبی بود. در
خواب بخودم گفتم باید
بهشت باشد، آسمان رنگ
رنگ بود مثل رنگین کمان
و مشرق‌الاذکار در میان رنگ
رنگ آسمان مثل جواهیر
می‌درخشید و بزرگ بودا
ده‌ها برابر بزرگتر از
واقعیت، خیلی عظیم و چنان
زیبا بود که چشم را

وقتی مادر مشرق‌الاذکار را ببیند
دوباره خوشحال خواهد شد و همه
این غمها را فراموش می‌کند.

بیست سال بعد وقتی از من
خواستند برای مشرق‌الاذکار هند
طرح بدhem فکر کردم این حق مادر
بود، حضرت بهاء‌الله او را اسْحَاب
کرده بود بعاظط قلب پاکش
و یک عمر زحمت و خدمت آنهمه
زیبایی که در مشرق‌الاذکار عشق‌باد
دیده بود. وقتی خبر را شنید چیز
زیادی نگفت فقط من دیدم، چنین
های صورتش را که باز شدند و
چشمهاش را که بزرگ شده بودند
و پر رنگ و وقتی من را بوسید
صورتش خیس بود. من به هند
آمدم و یک روز تلگراف خواهرم
رسید که مادر مرده است. نوشته
بود تا دقیقه آخر کار می‌کرده است
یک‌دفعه به زمین می‌خورد وقتی
پدر او را از زمین بلند می‌کند
با آرامش می‌گوید چقدر مرگ
آسان است و چشمهاش بسته
می‌شود و من چقدر افسوس
خوردم که مادر مشرق‌الاذکار
را ندیده بود و رفته بود.
ایستاده بودم جلوی



گفتم این خواب نیست
این واقعیت است و مادر
چشمهاش بزرگ بود و
درشت و من از خواب
بیدار شده بودم و دیگر
خوابم نبرده بود .

خیره می‌کرد و من مادر را
راهنمایی می‌کردم و همه جا
را به او نشان می‌دادم
و مردم هزار هزار از
ساختمان بیرون می‌آمدند
و من در خواب بخودم

داستانی به قلم نوئه یکی از بازمائدگان قلعه شیخ طبرسی

روزگاری چهار برادر شجاع، مؤمن و دلیر بودند که امر مولای خود خرث
باب را بسیار دوست داشتند. آنها قسم خوردن در راه این امر خدمت کنند
و تا لحظه شهادت از دیانت خود دفاع کنند. ولی هر وقت یاد مادر سالخورده.
شان می‌افتدند در تصمیم خود تأمل می‌کردند و نمی‌توانستند او را تنها بگذارند.
تا آنکه بالاخره مادر شان شک و دو دلی آنها را از بین برد. یک روز که همگی
برای کاری بیرون رفته بودند مادر شان در خانه را قفل کرد و حاضر نشد
دوباره در را برویشان باز کند. از داخل خانه مادر شان به آنها گفت: شما اگر
پسرهای من هستید باید بدون تأمل به طرف قلعه شیخ طبرسی حرکت کنید
و جان خود را در راه قائم موعود، حضرت باب فدا کنید. وقتی چهار برادر
دیدند که مادر شان در را باز نمی‌کند از همانجا به طرف تله براه افتدند.
وارد قلعه که شدند جناب بابالباب از آنها در مورد وضعشان سؤال کردند
و وقتی این داستان را شنیدند و از علاقه و اصرار مادر در فرستادن پسرهای
خویش به قلعه مطلع شدند به برادر کوچکتر دستور دارند که به خانه برگرد
و از مادرش مراقبت کند، ولی او قبول نکرد و گفت: "مادرم مرا به صحنه شهادت
فرستاده و واضح است که اگر من برگردم او اجازه نخواهد داد که در خانه بمانم"
ملحسین نامه ای به مادر شان نوشت و به پسر جوان داد که از طرف او به
مادرش بدهد. در این نامه ملاحسین از این پسر به عنوان "بازمانده
قلعه" یاد کرده بود. وقتی پسر به خانه رسید مادرش از دیدن او خیلی
افسرده و غمگین شد اما نامه ملاحسین را که خواند راضی شد که پسرش پیش
او بماند. از همان روز این پسر از طرف مادرش مأموریت بردن آذوقه و
سایل را برای افراد قلعه به عهده گرفت و تا خاتمه ماجراهای شیخ طبرسی
نیز این وظیفه را اجرا کرد، بعد از آن هم در تمام دوران زندگی به خدمت
امر مولای خود قائم بود.

"اقتباس از مجله آنگ بدیع" سال ۱۲۸ بدیع

فرار

”مو“ یک سگ سیاه، چهارصد تیله
و یک دو چرخه داشت ولی همیشه غمگین
بود چون پدر و مادرش آنقدر بحث می-
کردند که او نمیتوانست تعریف شیپور
زدن کند. پدر و مادر ”مو“ همیشه بر سر
مطالب مختلف باهم جرو بحث
میکردند. بنا بر این یک روز ”مو“ سگ
سیاه دو چرخه تیله ها و شیپورش
را برداشت و روی در یاد داشتی برای
پدر و هما درش گذاشت.

﴿مامان و بابای عزیز
من می خواهم برای مددی از خانه و
جرو بحث های شما فرار کنم نگران
نباشید﴾

پسرستان

”مو“

”مو“ آنقدر اسباب بازی با خود داشت
که نمیتوانست تند راه ببرود از اینها
گذشته نمیدانست کجا می رفت، بنا
براین بطرف یکی از جاده های خارج
از شهر براه افتاد که پراز ماشین
های بود که با سرعت به راه خود میرفستند.
”مو“ پیش خودش فکر کرد که خیلی زود
او هم به یک جایی خواهد رسید ولی
جاده از میان تپه ها و دهکده های



باهم زمزمه می‌کنند خیلی زود تپه‌ها
هم سروصداراه انداختند و همه‌جا
خیلی پرسروصدارا شده "مؤ" فریاد زد
ای داد و بیداد باز هم بحث و از
خواب بیدار شد..... خوش
دوباره در آسمان به چشم می‌خورد
همه‌جا پرندۀ‌ها پرواز می‌کردند "مؤ"
با خود فکر کرد برای مدت کافی
فرار کرده است دلش برای منزل
هم تنگ شده بود.

بنا براین تپه‌ها و دو چرفه‌اش
را برداشت. سگ سیاه شیپور را
به دهان گرفت و بطرف خانه براه
افتادند. پدر و مادرش از دیدن او
آنقدر خوشحال شدند که دیگر هیچ‌چیز
باهم بحث نکردند و از آن روز
به بعد هر وقت "مؤ" تمرین شیپور
می‌کرد هر دو سالکت شده گوش
می‌کردند.

مختلف گذشت و به هیچ جای بخصوصی
نرفت. هوا هم کم کم سرد شده بود
باد می‌وزید "مؤ" خسته بود روی تپه
سرمه‌بری نشست خورشید داشت
غروب می‌کرد. پرنده‌های خیلی کمی در
آسمان دیده می‌شدند. سگ سیاه کنار
"مؤ" چم باقی‌ماند. خوابش برد "مؤ" هم
خوابش برد. خواب دید فرار می‌کند
ولی از آنجایی که شیپور و آن‌همه تیله
با خودش برداشته بود نمی‌توانست تند
راه برود. درخواب به یک جاده و
سپس به یک تپه رسید بالای تپه
نشست بنظر می‌آمد ماه و ستاره‌ها
به "مؤ" نگاه می‌کردند تپه‌های دیگر
نزدیکتر آمدند. درختها دور او جمع
شدند آنقدر نزدیک بودند که می‌توانستند
صدای شیپور "مؤ" را بشنوند. "مؤ"
از جایش بلند شد همه آهنگهای را که
بلد بود با شیپور زد. سپس تعظیم
کرد. درختها برگ‌هایشان را بهم زدند
و زمزمه رضایت تپه‌ها به گوش رسید
وقتی "مؤ" بالا نگاه کرد تا نظر ماه و ستاره
هارا بداند همه پرنور شدند بنا براین
"مؤ" باز هم شیپور زد کم کم احساس
کرد صدای درختها را می‌شنود که

هدیه باشکوه



مارتای بسیار عزیزم

۲۴ نوامبر شش ساله خواهی شد و در این روز خوش هدیه‌ای بخصوص همراه با محبت قلبیم برایت می‌فرستم و آن داستان کوتاهی است درباره' ایادی امرالله' میس مارتاروت' که تو هم اسم ایشان هستی. دعایم این است که لایق اسم درخشانی که پدر و مادرت ترا نامیده‌اند باشی و در میدان خدمت حضرت بهاء الله مانند چراغ فروزنده بدرخشی

در زمانیکه مسافرت باقطار و هوا پیما باین آسانی نبود میس مارتاروت بنهایی چهار بار دور دنیا را سفر نمودند و دیانت بهایی را بگوش هزاران نفر رساندند. این افراد بسیاری از جمله سلاطین و ملکه‌ها و رؤسای جمهور در کشورهای

متعدد دنیا بودند. مارتا روت پیام حضرت بهاء الله را به "ماری" ملکه رومانیا رسانیدند و ایشان اوّلین ملکه ای بودند که تعالیم مبارک را قبول کردند. میس مارتاروت بارها به قصر ملکه دعوت شدند. در سال ۱۹۲۱ بود که ملکه ماری ایشان را به قصر خود دعوت نمودند. در آن مجلس ملکه به ایشان گفت که همیشه شما به دیگران هدیه می‌دهید و امروز من قصد دارم هدیه‌ای از جانب خود به شما تقدیم کنم. پس ملکه گل سینه زیبائی از دو بال طلاخ و نقره ای کوچک که روی آن با یک تکه الماس بسیار طریف تزیین شده و بوسیله یک عدد مروارید خالص بزرگ بهم متصل بود به لباس ساده مارتاروت سنجاق کردند. این سنجاق سینه کمیاب و قشنگ هدیه با ارزش و تاریخی بود که بوسیله خویشاوندان ملکه در روسیه با ایشان داده شده بود.

مارتا نمی‌توانست چنین هدیه با ارزشی را از ملکه برای خود نگاه دارد دلش می‌خواست آنرا با تمام مردم دنیا خصوصاً احباباً فرمود کند و به این دلیل سنجاق سینه را بعنوان هدیه به مشرق‌الاذکار شیکاگو تقدیم کرد. این هدیه زیبا همان سال در کانونشن ملی فروخته شد و مبلغ آن صرف ساختن بنای مشرق‌الاذکار گردید.

شخص بهائی که سنجاق سینه را خریده بود آنرا به حیفا برد و هم اکنون این هدیه در دارالاثار کوه کرمل قرار داده شده و اوّلین هدیه با شکوه و سلطنتی است که از مارتاروت به یادگار مانده است.

هنگامی که در آیذهه برای زیارت به ارض اقدس بروی و این هدیه را در آنجا ببینی این داستان را به خاطر بیاور
 خدا نگهدار
 مادر بزرگت.

از: روحی نوریزدان

شاهزاده و پسر باغبان

آواز او را می‌شنید احساس خوشحالی
می‌کرد ولی وقتی صدا قطع می‌شد دوباره
غمگین به فکر فرو می‌رفت.

در سر زمین دور دستی شاهزاده
ای زندگی می‌کرد که همیشه همه چیز برایش
فراهم بود. وقتی آب می‌خواست خدمتکاری
برایش می‌آورد، هر وقت می‌خواست چیزی
بنولید فوراً کالسکه چی کالسکه را آماده
می‌کرد. وقتی لباس تازه ای می‌خواست
پیاطهای مخصوص برایش می‌دوختند،
اگر هوس اسباب بازی‌های بیشتری می‌کرد
فوراً برایش تهیه می‌کردند. خلاصه شاهزاده
آنقدر مستخدم داشت که برایش هر کاری
را بخواهد انجام دهند ولی با وجود این
خوشحال نبود. شاهزاده کوچک غمگین
برتخت خودش می‌نشست بعضی روزها
بیرون قصر پسر باغبان آواز می‌خواند. باغبان
پرسده بود و خیلی زود خسته می‌شد. برای
همین پسر کوچکس در کارها به او کمک
می‌کرد: زمین را می‌کند، نهال‌ها را می‌مازد
می‌کرد، جاده‌های باع را جارو می‌کرد، چمن
ها را می‌زد و به گل‌ها آب می‌داد و مولطب
بود تا بزرگ شوند. مرد می‌که از پشت
دیوار باع می‌گذشتند از دیوار سرک
می‌کشیدند تا منظره این باع زیبا را ببینند.
پسرک باغبان همانطور که مشغول چیدن
قشلاق‌های گل‌ها برای شاهزاده بود، آواز
هم می‌خواند. هر وقت شاهزاده صدای





تا آنقدر برای من زحمت نکشند.
آنوقت شاهزاده بر عکس همیشه
خوشحال به تختش تکیه داد و پسرک
با غبان که سرکارش برگشته بود
آوازش را ادامه داد.

یک روز شاهزاده از پسر با غبان
پرسید: «چرا من مثل تو خوشحال نیستم؟»
پسرک با غبان با احترام جواب داد: «چون
همیشه کسی هست که هر کاری را برای
شما انجام دهد. برای خوشحال شدن
باید خودت را برای مردم دیگر کاری بکنید
من کمک می‌کنم تا گل‌ها بخوبی رشد
کنند و قشنگ شوند و مردم بتوانند
از بالای دیوار آنها را بینند و لذت ببرند.
من به پدرم که خیلی پیر و خسته شده
کمک می‌کنم تا او بتواند کمی استراحت
کند. من برای این آواز می‌خوانم که دلم
می‌خواهد مردم خوشحال بشوند همانطور
که وقتی پرنده‌گان آواز می‌خوانند من
خوشحال می‌شوم چشمان شاهزاده برقی
زد. احساس کرد که قلبش دارد گرم
می‌شود. منظور او را خوب فهمیده
بود. با خودش فکر کرد: «باید بجای
اینکه همه چیز را برای خودم نگهداрам
برای کمک به مردم مقداری از آن را
به آنها بدهم. بجای اینکه مردم از
بالای دیوار سرک بکشند تا باع را بینند
در را باز می‌کنم و می‌گذارم بیایند داخل
باع و از قشنگی آن لذت ببرند. کار
خدمتکارانم را هم خیل کمتر می‌کنم

گربه‌ای که فکر می‌کرد یک قصه است

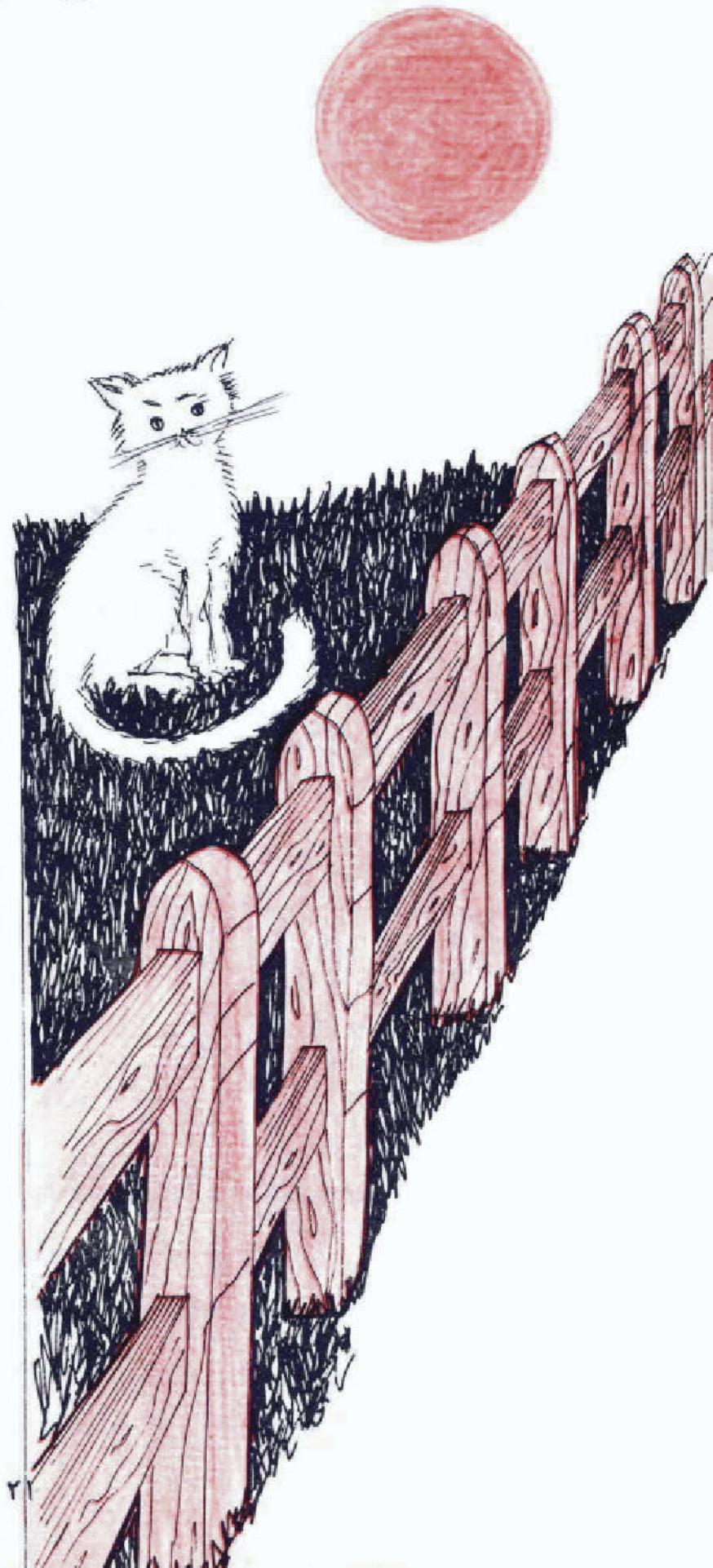
روزی، روزگاری گربه‌ای بود که

فکر می‌کرد یک قصه است به همه جا
می‌رفت و همیشه می‌خندید و با خود فکر
می‌کرد چه قصهٔ خوبی است. البته نمی‌
دانست چه جور قصه‌ای است، چون
هیچ کس او را نگفته بود. گربه به یک
سلط زباله رسید و گفت: «حالات
چطور است؟ ممکن است قصهٔ مرا
بگوئید».

سلط زباله که حسابی از دست
سگها کفری بود، با عصبانیت گفت: «چه
بگوییم، چه بگوییم نمی‌شود همینطور الکی
که چیزی گفت».

گربه گفت: «قصهٔ مرا بگو، آخر
من یک قصه هستم. «سلط زباله
گفت: «برو ببینم تو چیزی نیستی غیر
از یک گربه پیر ساده!» گربه از دست
سلط زباله عصبانی شد می‌توانست روشن
پرداز و وارونه اش کند. چیزی نگفت
 فقط دمتش را بالا گرفت و به راهش
ادامه داد.

خیلی زود گربه به یک حصار
چوبی رسید که حداقل صد سال عمر
داشت به نظر رویایی می‌رسید، مثل یک
قصه. گربه گفت: «حصار قصهٔ مرا بگو».

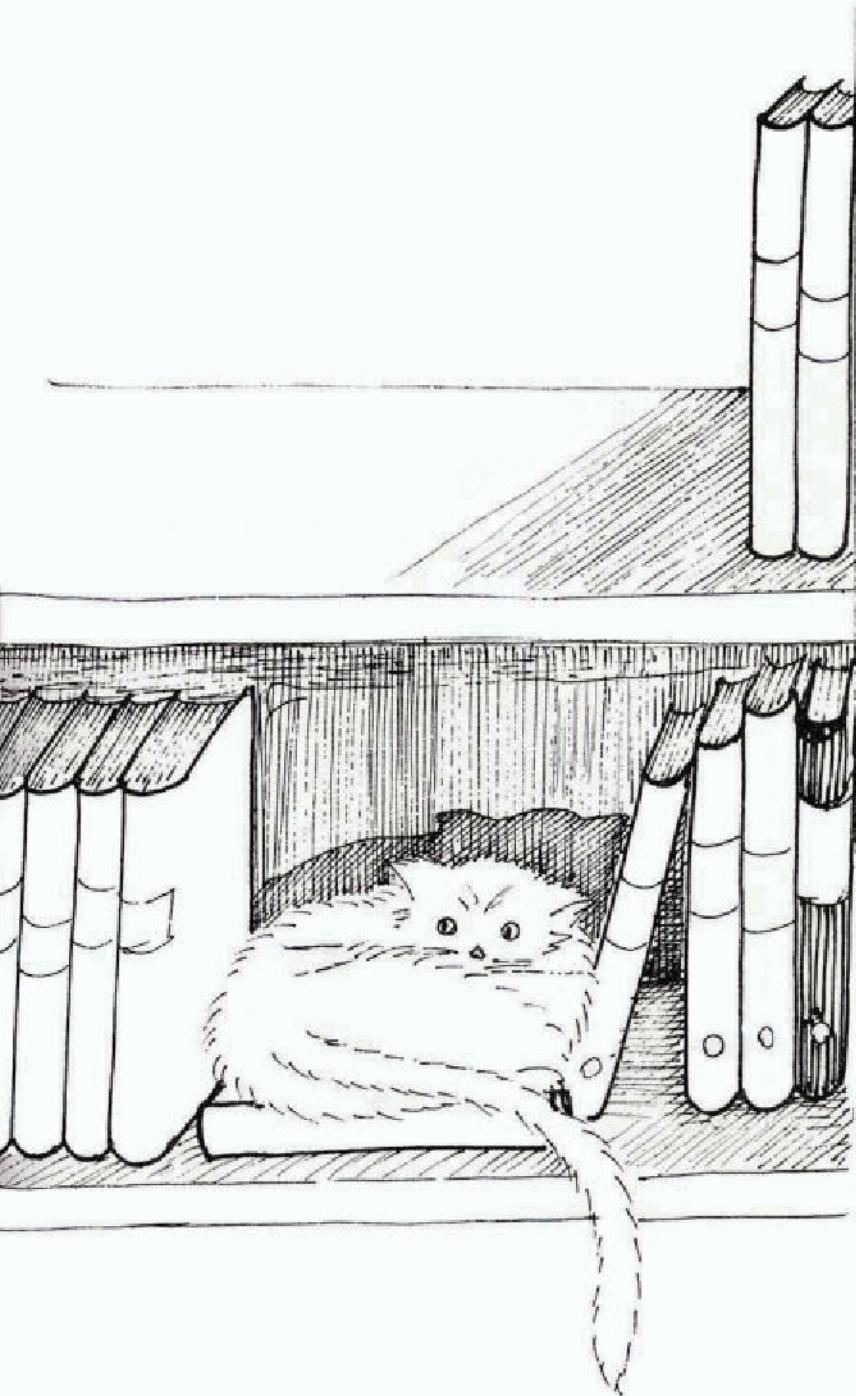


حصار پیر گفت: "چطور بگویم. عینکم
هر اهم نیست." گربه گفت: "من
عینک را می آورم." حصار گفت: "من
عینک ندارم" گربه گفت: "آها!" و به
راهش ادامه داد. کم کم داشت نامید
می شد بعد در یک گاراژ ماشینی دید که
به نظر از همه چیزهای دیگر صمیمی تر
می رسید، پرسید: "قصه مرا می گویی؟"
ماشین گفت "البته" اگر تو با من
آهنگ بزنی."

گربه گفت: "چه؟"
ماشین جواب داد: "من یک ویلن
هستم."

گربه که از چیزهای عوضی هیچ
خوشش نمی آمد فوراً بیرون آمد و
فکر کرد اصلاً فایده نداشت، از همه
بخواهد او را بگویند بنا بر این دست
از جستجو برداشت.

بعد به یک کتابخانه آنطرف خیابان
رفت در قسمت کتاب بچه ها جای خالی
زیاد بود از آنجایی که او هم یک قصه
بود، روی یکی از قصه ها نشست و به
کتابهای دیگر خیره شد. خانم کتابدار
که مهریان بود او را بیرون نکرد حتی
و اندود کرد که اصلاً هیچ گربه ای



آنجا نبود و این همان چیزی بود که او
دلش می خواست.

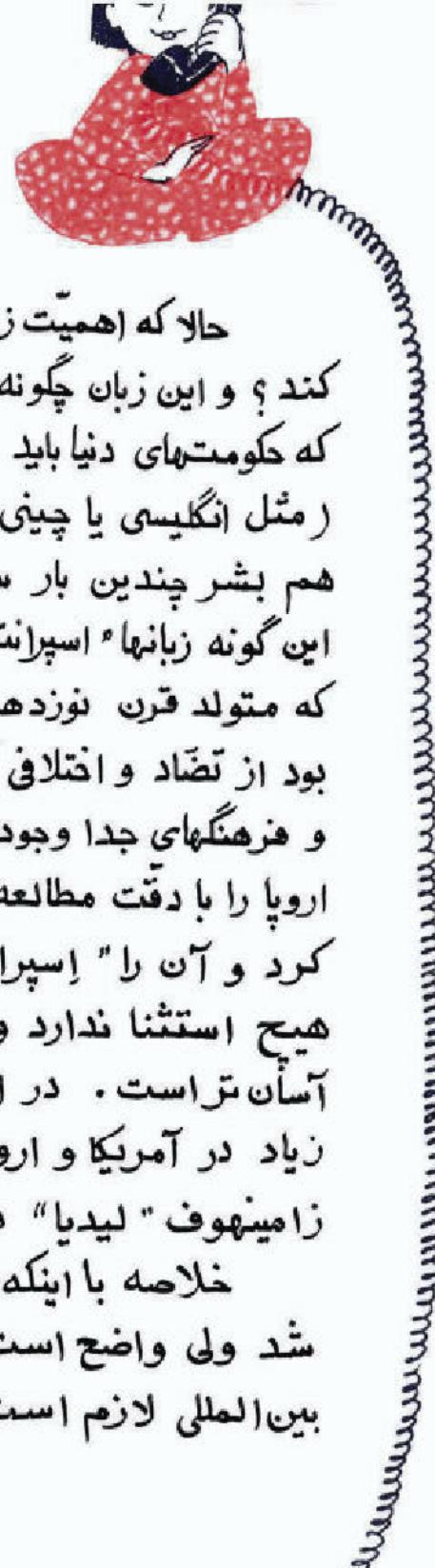
روزهای طولانی همانجا نشست
تا یک روز پسر کوچکی آمد و او را
به خانه برد و خواند.

زبان بین‌المللی

زبان بین‌المللی به نظر خیلی از مردم چندان اهمیتی ندارد. در واقع خود من هم فکر نمی‌کردم زیاد مهم باشد. برای همین تصمیم گرفتم بفهم چرا حضرت پیغمبر ﷺ در آثار شان در این مورد تأکید فرموده‌اند.

اولاً بینیم زبان چیست؟ زبان وسیلهٔ ابراز احساسات و خواسته‌های بشر است. چرا زبان اینقدر مهم است؟ خوب تصور کنید کسی نتواند قصه بگوید یا چیزی برای خودن بخواهد و یا با فامیل و دوستانش حرف بزند. وحشتناک می‌شود، مگرنه؟ بنا بر این می‌بینید که زبان خیلی مهم است و زندگی بدون آن خیلی مشکل است. حالا بفهمیم چرا احتیاج به یک زبان بین‌المللی داریم؟ آنقدرها هم زبان‌های مختلف در دنیای امروز موجود نیست؛ اشتباه هم همینجاست!! در تحقیق سازمان یونسکو معلوم شده که امروز ۵۸۰۰ زبان مختلف در دنیا صحبت می‌شود!! در "پاپوآ" نیوگینی (گینه جدید) به تنها ۰۰۰ زبان مختلف وجود دارد. "پاپوآ" یکی از جزایر اقیانوس آرام در نیمکره جنوبی است. مجسم کنید زندگی در چنین کشوری چقدر مشکل خواهد بود مثلاً اگر بخواهید در این کشور به سفر تبلیغی بروید باید تعداد زیادی زبان بلد باشید تا سفرقان مفید واقع شود. برای همین است که یک زبان بین‌المللی خیلی مسائل را راحت تر می‌کند.

در موارد بسیاری در تاریخ، زبان بین‌المللی خیلی مفید بوده، برای مثال امپراطوری بزرگ روم را در نظر بگیرید که چقدر بزرگ بود و چقدر دوام آورد. یکی از دلائل آن این بود که ساکنین روم همه به یک زبان حرف می‌زدند و هم‌دیگر را خوب درک می‌کردند و ارتباطشان خیلی راحت بود. از طرف دیگر امپراطوری ناپلئون را در نظر بگیرید آن هم خیلی بزرگ بود ولی در ظرف چند سال از هم پاشیده شد و دلیلش اینکه مردمش زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند. و مرتب باهم اختلاف و جنگ داشتند.



حالاً که اهمیّت زبان بین‌المللی را فهمیدیم ببینیم چه کسی باید آن‌انتخاب کند؟ و این زبان چگونه زبانی باید باشد؟ حضرت بهاء‌الله در آثار شان فرموده‌است که حکومتهای دنیا باید این زبان را اختراع کنند یا اینکه از زبان‌های موجود (مثل انگلیسی یا چینی یا عربی یا اسپانیولی) یکی را انتخاب کنند. درگذشته هم بشر چندین بار سعی کرد تا زبان تازه‌ای اختراع کند و شاید موفق‌ترین این گونه زبانها "اسپرانتو" بود که توسط شخصی بنام "لودویک زامینهوف" که متولد قرن نوزدهم بود اختراع شد. آقای "زامینهوف" که لهستانی‌کلیم بود از تضاد و اختلافی که بین کلیمی‌ها، لهستانی‌ها و روسها بخاطر زبان مختلف و هژهنه‌های جدا وجود داشت خیلی ناراحت بود و برای همین زبانهای اصلی اروپا را با دقت مطالعه کرد و با کمک همکارانش مخلوطی از زبانها را درست کرد و آن را "اسپرانتو" نامید. "اسپرانتو" ۱۶ قانون دستور زبان‌دار هیچ استثنای ندارد و ادعا می‌شود که یاد گرفتنش چهار مرتبه از انگلیسی آسان‌تر است. در اول زبان اسپرانتو خیلی توسعه پیدا کرد و کنفرانسهای زیاد در آمریکا و اروپا راجع به آن تشکیل شد. (در ضمن دختر آقای زامینهوف "لیدیا" بعد از فوت پدرش بهائی شد.)

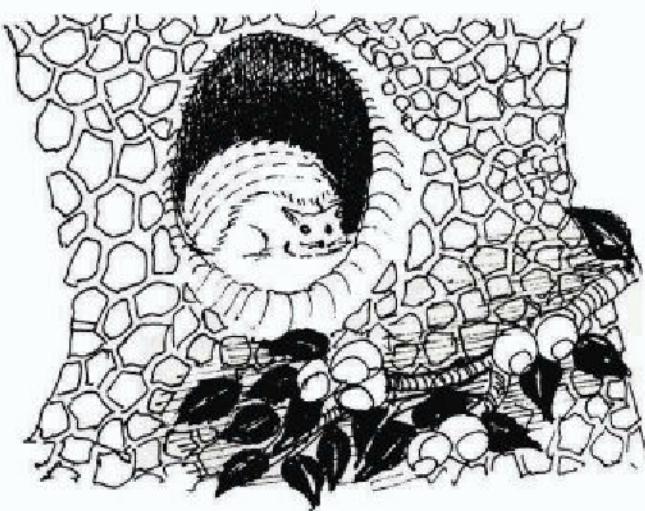
خلاصه با اینکه هنوز معلوم نیست چه زبانی زبان بین‌المللی خواهد شد ولی واضح است که برای رسیدن به صلح جهانی وجود زبان بین‌المللی لازم است.

نوشته: کیشا هارلستون

۱۴ ساله



ملاقات سنجاب با خرس نوشته: کنکسی



که هندق ها را بچنیم": بعد از چند پر ت دیگر می گفت: به محض اینکه خورشید به دوّمین هندق برست، باکیسه ام می پرم پائین، و بهمین ترتیب حیرت می زد و از هوای مطبوع صبح لذت می برد. و تصمیم به بلند شدن می گرفت. اشعة خورشید به آرامی روی نوزدهمین و بیستمین هندق رسید. ولی بقدرتی صبح آرام و هوای خوبی بود که سنجاب لاش نمی خواست آن را بهم بزند.

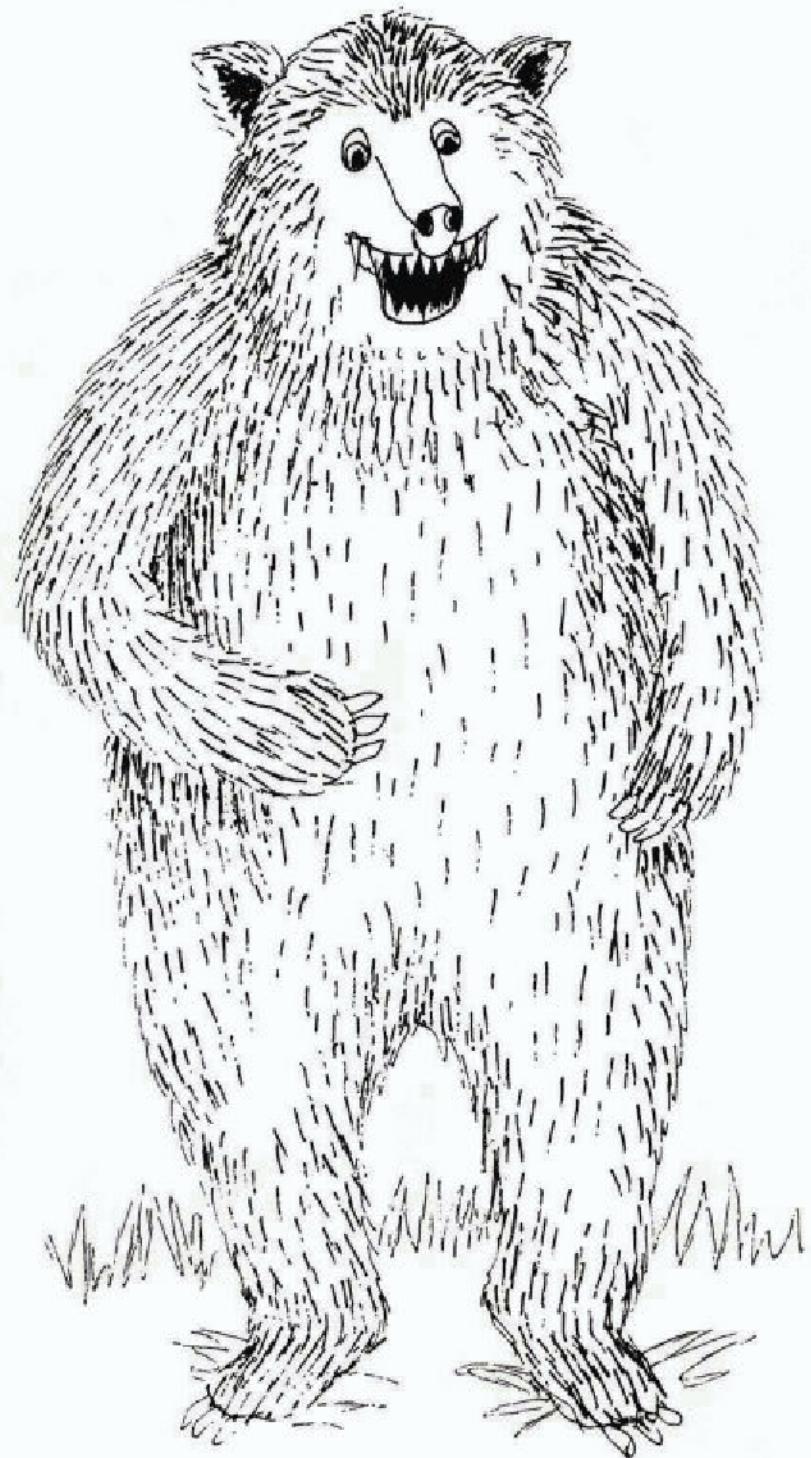
ناگهان صدای غرّشی سکوت را شکست چه صدای! نه تنها بلند و طولانی بود، بلکه سردو وحشتگ هم بود. از طرفی آنقدر سرد بود که تار عنکبوت های خ زدند، در عین

نکند می خواهد بگوئد شما تنها بجهه های هستید که جریان آمدن خرس را به «باتوم» نشنیده اید! آن هم چه خرس گنده ای! نه تنها گنده، بلکه وحشتگ، پشمalo، عصیانی و گرسنه!! مزدیک بود تمام با توم را بخورد که بالاخره سنجاب "کلک" ترتیبیش را داد چه جور هم . . .

صبح روز یک روز قشنگ پائین بود تنها کسی که در باتوم بیدار شده بود، خورشید بود آنهم تازه بزور. "کلک" سنجاب کوچولو بیدار بود. ولی هنوز از جایش بلند نشده بود. گهگاهی یک چشمش را باز می کرد که نگاهی به درخت هندق زیر لانه اش بیندارد و ببیند هندق ها رسیده اند یانه تمام روز قبل با دقت هندق ها را تحت نظر گرفته بود که یواش یواش قهوه ای و قهوه ای ترشده بودند و پیش خودش گفت: اگر امروز آن ها را نچنیم، فردا دیگر زیادی رسیده می شوند." سنجاب مصمم بود که: به محض اینکه اشعة آفتاب روی اولین هندق بیفتند، بلند می شوم

حال از طرف دیگر آب نهرا از
 حرارت جهشی آن به جوش آمدند
 حتی بالای درخت خیلی بلند سنجاب
 همه برگ‌ها از ترس خشکیدند.
 کلک بیچاره آن چنان ناگهانی چرش
 پاره شد که از جا پرید و بین
 زمین و هوای خشکش زد. وحشت‌رده
 مثل طسم شده‌ها بیحرکت مانده
 بود در حالیکه چشمهاش مثل نعلیک
 گرد شده بود و تمام موهاش مثل
 خارهای جوجه تیغی روی تنش
 ایستاده بودند. پیش خودش
 گفت: "این دیگر چه بود؟ مثل
 اینکه رؤیا تبدیل به کابوس شده
 باشد." دماغش را بالاکشید تا
 بیند، که طسم شکسته شد و
 کلک محکم به زمین افتاد. در
 حالیکه دماغش را می‌مالید فکرکرد:
 « حتماً خواب دیده‌ام. ولی زمین
 خوردن باید واقعی باشد چون کبوتنی
 ها و برآمدگی‌های بدنم واقعی
 هستند. »

درست در همان لحظه دوله
 صدای غرّش بلند شد و درفت
 سنجاب را آنچنان از ریشه‌تا بالا
 تکان داد که چیزی نمانده بود از
 ریشه‌کنده شود. کلک باحتیاط



روی زانوهای کبورش خزید و
با احتیاط نگاه کرد. بیند چه خبر
است.

”باز هم می گوییم غرّررر...“
این صدا در گوش کلگ زنگ
زد و خون را در رگهایش متوقف کرد.
بطوری که با وجود کبودی های بدنی
فلکر کرد هنوز خواب می بیند.

باز آن صدا گفت: "من
شکم گنده" هستم از کوهها.
بلند برفی می‌آیم من خیلی گند
و خیلی خیلی خیلی گرسنه هست
غیر رور

سنجب دید که یک خرس سیاه
بزرگ است. بقدرتی بزرگ و پشمalo
ووحشتناک بود که انگار دوتا از
بزرگترین و بدترین خرسها را برای
درست کردن این یکی قاطی کرده
بودند.

” باز هم می‌گوییم گرسنه ام !
و منظورم، کمی گرسنه نیست. منظوراً
اینست که خیلی گرسنه ام وقتی که
امشب بخوابم، تا صبحانه ام شش
ماه طول می‌کشد. برای همین شامم
هم باید به اندازهٔ خوابم باشد.
یک شکم پر می‌خواهم که برای
شش ماه هیزم بخاری تنم کافی

باشد . هر رر ... ! ” وقتی خرس دهانش را باز می کرد
دندانهاش مثل قندیل های غار بود . وقتی سرش را تکان می - داد ، چشم هایش مثل لوله های تنگ شکاری بود که به طرف آدم نشانه گرفته باشد ” من می خواهم تمام باتوم را با هرچه در آن -

است بخورم：“
این را گفت و یک نعره دیگر
کشید و پنجه هایش را بالای سریش
بلند کرد و با یک حرکت زمین را
آنچنان درید که انگلار کاغذ دور
هدیه تولدش را باز می‌کند.
در خاکهایی که خرس کنده
بود، ”چارلی“ موش صحرائی دیده
می‌شد که اتاق خوابش از وسط
خراب شده بود و تختش شکسته
و رو تختی اش را روی بدن لرزانش
کشیده بود.

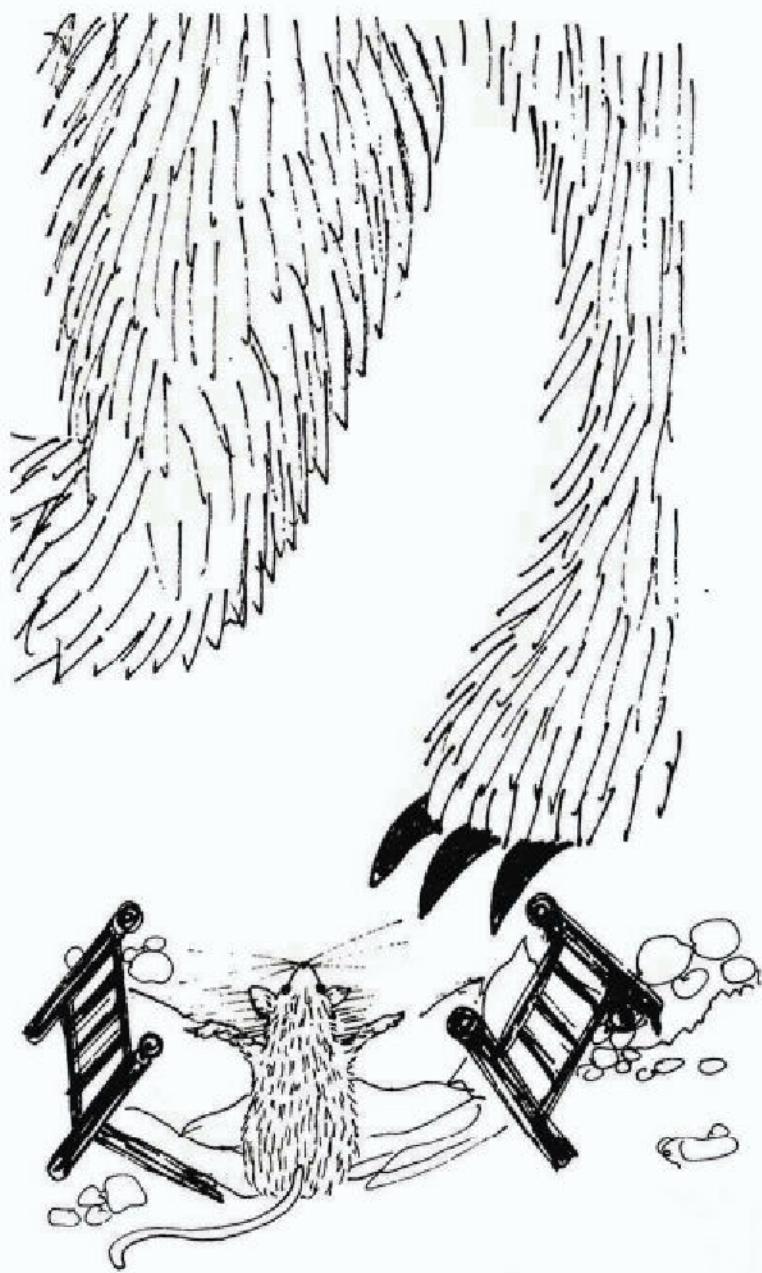
چاری باشجاعانه ترین صدائی
که در خودش سراغ داشت گفت:
” هی . . . این سوراخ من است.
به چه حقی خانه و سوراخ مرا هراب
که دی ۵ ”

خرس خُرُخُر کنان گفت:
"من "شکم گنده" هستم از

گرسنه ام باشد، همه چیز لقمه دهان من است. و حالا هم گرسنه ام. و حالا می خواهم تو را بخورم! موش صحرائی گفت: "من می توانم بدم": این را گفت و پاگذشت به فزار، با گوشاهای آویز و دم سیخ شده در هوا با سرعت شست و شش قدم در ثانیه هی دوبله ولی خرس گنده با پاهای گنده اش فقط دو سه قدم برداشت و چارطی را گرفت و با مو و پشم و همه چیز یک لقمه چپش کرد! کلک در سوراخش بالای درخت چشمهاش را بهم زد و با تعجب گفت: "راستی این خرس خوب می تواند بدد؟"

بعد خرس رفت به طرف جانی که "ویتر" جیرجیرک داشت چون می زد. جیرجیرک را در یک چشم بهم زدن خورد و رفت سراغ لانه گلی "سلی" سمورانداختش کنار نهر خالی پیش ماهی ریزها.

سلی گفت: "ای خرس گنده! اصلاً تو به چه حقی آمده ای رود خانه ما را خراب می کنی؟ اینجا که جای بازی تو نیست!" من "شکم گنده" هستم و



کوه های بلند و دارم شکم را برای خواب طولانی زمستانم پر می کنم."

چارطی هم در جوابش با خُر گفت: "برو شکمت را جای دیگر پُر کن. این لقمه دهان تو نیست."

خرس گفت: "وقتی هن

گرفتیم. ممکن است که کمی از نظر فکری کمبود داشته باشی ولی عوضش از نظر دویدن پریدن و بالا رفتن سهم دو برابر بده ای. " خرس با غرّشی در سوراخ گفت: " همینطور در خوردن، من شکم گنده هستم. من . . . " سنجاب حرفش را قطع کرد. در حالی که در گوشش را گرفته بود گفت: " می‌دانم، می‌دانم. من همه را شنیدم. "

" حالا می‌خواهم ترا . . . " کلک گفت: " می‌دانم می‌خواهی مرا بخوری. ولی اول قرار است من بدم. مگر نه؟ " خرس گفت: " و من هم قرار است بدم. "

کلک گفت: " بعدش قرار است من بپرم. " خرس گفت: " و من هم قرار است بپرم. "

کلک گفت: " بعدش من قرار است یک مقدار دوغ بخورم. " خرس گفت: " من هم دوغ می‌خورم. "

سنجاب گفت: " بعد من قرار است بالا بروم. "

هرچنان که دلم بخواهد بازی کنم می‌باشد. من موش صحرائی را خوردم و حالا می‌خواهم ترا هم بخورم. " سمور گفت: " من می‌توانم بدم" خرس گفت: " من هم می‌توانم بدم." سمور گفت: " من می‌توانم بپرم" خرس گفت: " من هم می‌توانم بپرم." سمور گفت: " من می‌توانم بالا بروم" خرس گفت: " من هم می‌توانم بالا بروم. "

این را گفتند و سلی مثل تیر در رفت. خرس مثل کو سه ماهی نبالش پرید. و بالای درخت سلی را گرفت و در یک چشم بهم زدن قورتش داد.

آن وقت بود که همچنان که خرس دور دهانش را می‌لیسید، چشمش به سوراخی افتاد که از قضا آنچه خواب " کلک " سنجاب کو چلو بود.

کلک گفت: " به قربان' الحق که خوب بالا می‌روی. " خرس غریب: " تو کمی هستی؟ " سنجاب گفت: " من کلک سنجا هستم و همه چیز را دیدم. شکی نیست که خیلی تحت تأثیر قرار

خرس گفت: "من هم بالا خوا هم رفت."

کلک در حالی که با سبیلش بازی می کرد بالبختند مرموزی گفت: "و آن وقت... من قرار است پرواز کنم!"

خرس هم با یک چشمک ولبخند در حالی که با پنجه های گنده اش با سبیلش بازی می کرد گفت: "اگر تو پرواز کنی، من هم پرواز خواهم کرد."

کلک گفت: "خواهیم دید." و پرید سبیل خرس را کشید که دادش درآمد و قبل از اینکه بتواند سنجاب را بگیرد، کلک از سوراخ بیرون پرید و مثل برق از تنہ درخت پائین آمد و خرس هم عصبانی تر و بدتر از همیشه بدبالش. سنجاب باعجله به طرف مزرعه باتوم رفت. وقتی که به گاو داری رسید، از پنجه پرید در ساختمانی که مزرعه دار محصولات لبیا ش را خنک می کرد. خرس هم بدبالش پرید. سنجاب بی معطّل پرید سریک طرف یک گالنی دوغ غلیظ و خنک و شروع به خوردن کرد.

آنگار که یکماه تشنگی کشیده بود، اما خرس او را پس زد و طرف را برداشت و شروع به خوردن

کرد. مثل اینکه هفت سال تشنگ بوده بعد کلک پرید سریک ظرف ۵ گالنی دوغ و شروع به خوردن کرد. ولی خرس باز او را کنار زد و تمام دوغ را سرکشید. کلک حتی زحمت پریدن سر آخرین ظرف ده گالنی دوغ را به خودش نداد. فقط پیش ایستاد که خرس آن را بلند کرد و تا تنهش را فورد.

خرس بالاخره ظرف دوغ را از این دهانش را پاک کرد و گفت: "من شکم گنده هستم و همه چیزها را!" کلک گفت: "می دانم. چطور است از این حرف ها بگذریم و به قسمت آخر برسیم. بعد از اینکه من می دوم، می پرم و دوغ می خواهیم بعد بالا می روم."

خرس گفت: "من هم بالا می روم."

سنجباب گفت: "و من پرواز می کنم."

خرس با سکسکه گفت: "من هم پرواز می کنم."

به این ترتیب کلک از ساختمان بیرون دوید و مثل کسیکه خانه اش آتش گرفته باشد به طرف درفت خودش رفت. خرس هم مثل کوه

کلک در حالی که از شاخه های آفتابزده هندق ها که درست رسیده بودند، تاب می خورد گفت. " من هیچ وقت تو نرفتم که بخواهم بیرون بیایم. " و همگی خنده دند و دوغ هارا که در تپه سرازیر بود تماشا کردند.

ترجمه : سیام متین



آتش فشان هن هن کنان بدنبالش. سنجاب از درخت بالا رفت در حالی که گرمی نفس خرس را که نزدیک و نزدیک تر می شد پشتش احساس می کرد. همینطور بالا و بالاتر رفتند تا اینکه به نوک درخت رسیدند و آنوقت بود که کلک مثل برگ قرمز کوچکی به هوا پرید و به آرامی در هوای پلیزی پائین می آمد. خرس هم قبل از اینکه حتی فکر کند، مثل کامیون دهتنی که از کنار صهره بیفت خودش را پائین انداخت.

کلک در حالی که خودش را به برگ های شاخه های درخت هندق زیر پایش آویزان کرد هزیاد زد: " یادم رفت بگوییم که من کلک هم می توانم بزنم ! " خرس گفت: " آی ... " و به شدت به دامنه تپه افتد و مثل هندو آن رسیده از هم پاشید.

وقتی که گرد و غبارها هزو نشست، سلی سمور بلند شد و گفت: " من آدمم بیرون . " بعد چاری موش صحراوی پرید و گفت: " من هم آدمم بیرون . "

THE BAHÁ'Í TEMPLE, INDIA

In the arc there is a sparkle,
In the arc of dove-white marble.
Walk around its gardens green
And pray to God that he may grant,
That you see again this scene,
This wondrous snow-white lotus plant.
That you view again this pretty flower,
Where God on you His blessings shower.
God's abode with nine dear pools,
Nine doors of glass with marble tools.
You come inside to pray and sing
So to your hearts, God joy will bring.
You look up at the Greatest Name
And vow to spread forth His Name,
His Teachings and His Godly news,
To all those people who never knew.

Naysan Sahba

